

مثل نیلوفر من

روز های تعطیل می رفتیم به خانه‌ی پدر بزرگ. پدر بزرگ را می بوسیدیم. از او بادام و پسته می گرفتیم. خیلی خوش می گذشت.
اما حالا دیگر پدر بزرگ نیست، بادام و پسته هم نیست. بوس و صورت تیغ تیغی اش هم نیست.

گریه ام گرفت. مادر گفت: «چرا گریه می کنی؟»
گفتم: «وقتی دلم برای پدر بزرگ تنگ می شود، گریه ام می گیرد.»
مادر گفت: «یادت هست که چند روز پیش، باران بارید؟»
گفتم: «بله، یادم هست. اول نم نم و آرام بود. بعد تند و شدید شد.»
مادر گفت: «وقتی باران تند شد، چند تا از گل های نیلوفر از شاخه جدا شدند.»
گفتم: «آخر نیلوفر من، باران تند را دوست نداشت.»
مادر گفت: «گریه کردن برای کسی که از پیش مارفته، ما را آرام می کند. اما نباید زیاد گریه کنیم. چون ممکن است او از گریه کردن ما ناراحت شود. مثل گل های نیلوفر تو که از باران تند ناراحت شدند.»

